

Farsi Questions of Life and Death

(Preached @ Footscray Baptist Church by Cheryl Williams, March 26th, 2023 - John 11:1-45)

اسم من لازاروس است و خیلی ها می دانستند که من بیمار بودم. واقعاً مریض بودم، بنابراین من نمی توانستم کار کنم و نان آور خانواده ام باشم. من با دو خواهرم در خانه پدریمان در بیتانی زندگی می کردیم. آنها واقعاً کار بزرگی انجام دادند که تمام نیازهای من را برآورده کردند. با این حال جالب است به این فکر کنیم که چقدر با هم متفاوت بودند.

برای چند سال، ما با یک خاخام تندرو جوان به نام عیسی دوست بودیم. او و دوستانش غالباً با ما غذا می خوردند. گاهی اوقات در راه رسیدن به اورشلیم یا جاهای دیگر با ما بودند.

حالا مارتا، خواهر بزرگترم واقعاً سرپرست خانواده بود. برخی می گویند که او در خانه رئیس بود، فقط فکر می کنم او یک زن بسیار توانا بود. مهمان نوازی برای او مهم بود، بنابراین او آشپزی می کرد و تمیز می کرد و مطمئن می شد که هر مهمانی احساس کند در خانه خودش است. او همیشه شلوغ بود و صادقانه بگویم من فکر می کنم او خیلی پر کار بود و می دانم که وقتی مری آنطور که فکر می کرد به او کمک نکرد، از او ناامید شد.

از طرف دیگر، خواهر کوچکتر من مری، خوب به نظر می رسید او قلب با احساسی داشت و زود اشک می ریخت او ساکت و بسیار حساس بود. فکر نمی کنم او قصد ناراحت کردن مارتا را داشت، آنها بسیار متفاوت بودند.

حالا عیسی شخصیت جالبی بود. برای من یک جوان تازه نفس بود متأسفانه او خیلی باعث ناراحتی پیشوایان مذهبی می شد. اما او به مردم اهمیت میداد، آنها را شفا میداد، او به مردم آموزش میداد، برخی از عقاید سنتی را زیر سوال می برد. او در گروه خود از افرادی که مردم آنها را مسخره می کردند استقبال میکرد - ماهیگیران، باجگیران، زنان، خارجی ها، حدس می زنم که برای مردم واقعاً مذهبی، متفاوت بود و مخالف بعضی از عقاید آنها بود. به یاد دارم که یک روز در خانه ما، مارتا غوغا کرد و مریم کنار پای عیسی نشسته بود - گوش می داد و یاد می گرفت، چیزی که در زمان ما سابقه نداشت. به هر حال مارتا از عیسی شکایت کرد و حدس بزنید - به جای اینکه به مریم چیزی بگوید، او مارتا را دعوت کرد که بیاید و بنشیند و گوش کند و بیاموزد = شگفت انگیز بود او مشکلی نداشت که به زنان آموزش دهد. به هر حال او در حومه شهر می گشت و تدریس می کرد، به گروه بزرگی از جمعیت غذا داد، تا جایی که می توانست شفا می داد، به دیگران مشاوره می داد، دیدگاه خود را در مورد دین و خدا آموزش می داد.

به هر حال، من روز به روز بیمارتر می شدم و می دانستم که آنها نمی توانند برای کمک به من کاری انجام دهند. من با این واقعیت کنار آمده بودم که خیلی وقت ندارم. خواهرانم در این مورد بی تابی می کردند و آرام نبودند.

همانطور هم اتفاق افتاد، و من مردم

مریم غمگین شد. او فقط بی اختیار گریه می کرد، هیچ کس واقعاً نمی توانست او را تسلی دهد. برخی از دوستان یهودی ما از اورشلیم که پایتخت بود به همراه او آمدند تا آسایش او را فراهم کنند.

از طرف دیگر مارتا با مسائل متفاوت برخورد کرد. او کارها را انجام داد، اما او هم عصبانی و هم ناراحت بود. او اطمینان حاصل کرد که تمام مراسم دفن درست انجام شده است، که من دفن شده ام. او خودش را مشغول پخت و پز و پذیرایی از همه کسانی که برای ابراز همدردی به خانه می آمدند کرد.

نه مارتا و نه مریم نمی توانستند بفهمند که چرا دوست ما عیسی، که به شفا دادن مردم شهرت داشت، وقتی پیامی درباره رو به زوال سلامتی من به او دادند، به سرعت نیامد.

او چند مایل دورتر بود اما به دلایلی تأخیر کرد و زمانی که به بیتانی رسید مرا دفن کرده بودند.

البته وقتی او به آنجا رسید، خواهران نسبت به آمدن او واکنش های کاملاً متفاوتی داشتند. مارتا، اکنون او هنوز کمی عصبانی بود که عیسی پس از دریافت پیامی به بیت عیناً وقت خود را صرف کرد. بنابراین او متوجه شد که او در راه است، بنابراین برای خوشامدگویی به او راهپیمایی کرد و فکر می کنم به طور واضح به او بگوید که چه فکری می کند. او به عیسی گفت اگر شما اینجا بودید هیچ اتفاقی نمی افتاد. اگرچه او کمی ایمان داشت که او هنوز هم می تواند اوضاع را کمی برای بهتر شدن تغییر دهد، بنابراین این را به او گفت. عیسی قبل از اینکه بفهمد آنها درباره دین صحبت می کنند، درباره معاد صحبت می کنند، می گفت من دوباره بروا هم خاست. مارتا این را کمی تحت اللفظی درک کرد و پاسخ داد که می دانست در روزهای آخر همه دوباره برمی خیزند، اما عیسی ادامه داد - گفت که او رستاخیز و زندگی است و از او پرسید که آیا او را باور می کند یا خیر. نمی دانم چقدر طول کشید تا او به همه چیز فکر کند و دو و دو را کنار هم بگذارد، اما او متوجه شد که می گوید بله، او معتقد بود که او مسیح، پسر خدا است - اولین اعتراف به ایمان و توسط خواهرم بود، یک زن

مری به زودی پس از تماس مارتا به صحنه رسید. او کمی متفاوت پاسخ داد، در برابر عیسی زانو زد - این باید من را شگفت زده کند، با توجه به اینکه قبلاً چگونه با عیسی ارتباط برقرار کرده بود. او نیز پیشنهاد کرد که اگر زودتر به آنجا می رسید، شاید من هنوز زنده بودم.

عیسی عمیقاً تحت تأثیر این موضوع قرار گرفت و حدس می زنی کمی به دوستی ما فکر کرده بود و شروع به گریه کرد. پرسید کجا دفن شدم، او را به آنجا بردند و سر قبر واقعا غمگین شد، می دانی این درد دلخراش، غم برای من و شاید برای آینده خودش است - او شایعات را شنیده بود، دیگران را می شناخت. به هر حال او درخواست کرد که سنگ را جابجا کنند. خب مارتا باورش نمی شد و به او یادآوری می کرد که چه مدت در آنجا بودم و چقدر چیزها بو می دادند. علیرغم اظهارات عالی او، جنبه عملی او شروع شد و او در مورد بو فکر کرد، شاید ایمان متزلزل

من، با وجود اینکه چند روزی دفن بودم، دستور داد از قبر بیرون بیایم. همه بدنم را بانداژ کرد بودند حالا من شانس جدیدی در زندگی داشتم. آیا منظور از قیامت این بود؟ فقط می توانستم توضیح بدهم که مرا به یاد آن داستان حزقیال انداخت که در آن خدا در استخوان های قدیمی در دره جان دمید - مطمئناً احساس زندگی جدیدی داشتم، که به نوعی خدا زندگی جدیدی در من دمیده است.

البته این عمل فقط به مشکلی که عیسی در آن بود افزود. قبلاً آنها قصد داشتند از شر او خلاص شوند، اما اکنون شاید به دلیل این معجزه یا اوج تمام کارهایی که او انجام می داد و می گفت یا به این دلیل که خود را رستاخیز می نامید. و زندگی، طرح ضخیم تر و عمیق تر شد. طرح نیز بزرگتر شد، آنها می خواستند من نیز بروم و شاید هر یک از دوستان عیسی را که می توانستند جمع کنند

تنها چیزی که می دانم این است که دوست ما عیسی واقعاً به او اهمیت می داد

فقط میتونستم تصور کنم بعدش قراره چی بشه

